

درباره فاشیسم



آگوست تالهائمر

August Thalheimer

چاپ نخست در ایران : تابستان ۱۳۵۸

انتشارات پیشاهنگ

تالهایمر فاشیسم را بر مبنای تحلیل مارکس از بناپارتیسم مورد بررسی قرار می‌دهد. خطوط کلی بناپارتیسم در مقاله تالهایمر متبلور می‌شود و خصوصیات آن بازگو می‌گردد. نکته اصلی مقاله بیانگر این مطلب است که بناپارتیسم و فاشیسم سلطه سیاسی بورژوازی را می‌شکند ولی سلطه اجتماعی و اقتصادی آنرا حفظ می‌کند و حتی رشد می‌دهد. این پروسه بر پایه خواست این و یا آن «قهرمان» و «رهبر» صورت نمی‌گیرد بلکه در رابطه با شرایط اقتصادی - اجتماعی و سیاسی جامعه است.

نکته دیگری که تالهایمر به آن اشاره می‌کند، تصور بناپارتیسم و یا فاشیسم از وظیفه و هدف خویش و واقعیت این وظیفه و هدف است. بناپارتیسم و فاشیسم هر دو خود را «ولی نعمت» تمام طبقات می‌دانند ولی در واقع در خدمت يك طبقه و یا قشر هستند. در مورد بناپارتیسم تالهایمر باتکیه بر تحلیل مارکس لوئی بناپارت را «سرگرد لومپن پرولتاریا» می‌داند و لومپن پرولتاریا ای که از مجموعه عناصر جدا شده از طبقه خود تشکیل می‌یابد و مقوله ایست وسیعتر و عمیقتر از درک رایج امروزی از لومپن پرولتاریا. طبق این تحلیل حکومت لوئی بناپارت تجلی اقتصاد، اخلاق، آداب و رفتار این لومپن پرولتاریاست.

تالهایمر در مقاله خود به اندازه کافی مسائل مربوط به بناپارتیسم و فاشیسم را توضیح می‌دهد و نظرات مارکس در این مورد را (بناپارتیسم) جمع‌بندی می‌کند. از این رو در این مقدمه ضرورتی برای تکرار آن‌ها نیست. آنچه در اینجا توضیح بیشتری را طلب می‌کند خود نوشته مارکس (۱۸ برومر) است.

مارکس در «۱۸ برومر» می‌نویسد: «اگر در زندگی عادی میان آنچه که شخصی درباره خود می‌اندیشد و بر زبان می‌راند و آنچه که در واقع هست و بدان عمل می‌کند فرق می‌گذارند در نیروهای تاریخی به طریق اولی باید میان گفتار و ادعاهای احزاب و سرشت واقعی و منافع واقعی آنان، میان تصورات آنها درباره خویش و آنچه که در واقع هستند فرق گذاشت» (۱۸ برومر ترجمه فارسی، ص ۴۸) مارکس در اینجا به ما می‌آموزد که به ظاهر قضایا زیاد توجه نکنیم و بین «تصورات» و «واقعیات» فرق قائل شویم و سعی کنیم که به کینه مطلب پی‌بیریم و هسته اصلی آنرا از پوسته‌اش جدا کنیم و

این کاریست که مارکس در «۱۸ برومر» انجام می‌دهد. انگلس در مورد این کار عظیم مارکس می‌نویسد: «مارکس برای نخستین بار قانون سترگ حرکت تاریخ را کشف کرد که به موجب آن هر مبارزه تاریخی اعم از مبارزه در عرصه سیاسی، مذهبی، فلسفی یا در عرصه دیگر ایدئولوژیک در واقعیت امر جز نمودار کم و بیش روشن مبارزه طبقات جامعه چیز دیگری نیست و موجودیت این طبقات و بنابراین تضاد میان آنها نیز بنوبه خود به درجه تکامل وضع اقتصادی و خصلت و شیوه تولید و مبادله (که چگونگی آنها همان شیوه تولید معین می‌کند) بستگی دارد» (همانجا ص ۲۱)

این راه و روش کلی است که مارکس برای تحلیل و بررسی پدیده‌های اجتماعی و تاریخی بما نشان داده است.

حال ببینیم مارکس این «قانون سترگ حرکت تاریخ» را چگونه در مورد تحلیل جامعه فرانسه به کار می‌برد.

«۱۸ برومر» مارکس پروسه به قدرت رسیدن لوئی بناپارت را بررسی می‌کند، مسئله‌ای که در آن روزها برای بسیاری غیرقابل درک بود به عنوان «غرش رعد در آسمان بی‌ابر جلوه گر می‌شد» (همانجا ص ۱۸) «۱۸ برومر» با توصیف و تفسیر انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه شروع می‌شود. در فوریه ۱۸۴۸ خلق فرانسه با قیام خود حکومت لوئی فیلیپ را ساقط می‌کند و دولت موقت را تشکیل می‌دهد. در این دولت موقت «تمام عناصریکه انقلاب را تدارک دیده یا آنرا هدف خود قرار داده بودند اعم از اپوزیسیون دیناستیک (سلطنت طلب)، بورژوازی جمهوریخواه، خرده بورژوازی دمکرات - جمهوریخواه و کارگران سوسیال دمکرات، بطور موقت برای خود جایی پیدا کردند» (همانجا ص ۲۸) مارکس پروسه‌ای را که به این انقلاب کشید و سلطنت را سرنگون ساخت به گونه زیر توضیح می‌دهد: «هدفی که روزهای فوریه در آغاز تعقیب می‌شد رفرم انتخاباتی بود که می‌بایست صاحبان امتیازات سیاسی را در درون خود طبقات توانگر فزونی دهد و تسلط انحصاری اشرافیت مالی را براندازد. ولی وقتی کار به تضاد واقعی رسید، مردم به باریکارها روی آور شدند، گارد ملی موضع مترصد و انتظار اتخاذ کرد، ارتش از خود مقاومت نشان نداد و سلطنت فرار اختیار کرد - جمهوری یک امر خودبخود بدیهی بنظر رسید. هر حزب جمهوری را به سلیقه خود تعبیر می‌کرد. پرولتاریا که جمهوری را سلاح به کف به دست آورده بود و مهر خود را به جمهوری زدو آنرا جمهوری اجتماعی اعلام کرد... از سوی دیگر دعاوی تمام عناصر دیگری که در انقلاب فوریه شرکت کرده بودند با تفویض سهم کلانی در دولت

به آنها به رسمیت شناخته شد» (همانجا ص ۲۸/۲۹) مارکس ترکیب تمام این عوامل و اتفاقات و نتایج حاصل از آنها با جملات زیر که دارای معنای عمیقی است، ترسیم می‌کند: «بهمین جهت در هیچ دوران دیگری نمی‌توان چنین مخلوط رنگینی از عبارات توخالی پرطمطراق و بی‌ثباتی و زبونی واقعی، شور و شوق برای تحول و تسلط عمیق عادات کهن، هماهنگی ظاهری جامعه و بیگانگی عمیق عناصر آن با یکدیگر یافت» (همانجا ص ۲۹)

بعد از انقلاب فوریه پرولتاریای پاریس سرگرم مسائل اجتماعی و درونمای انقلاب بود که «نیروهای کهنه جامعه دسته‌های خود را جمع کردند، بخود آمدند و در میان بخشی از توده ملت یعنی دهقانان و بخرده بورژوازی... تکیه‌گاهی که انتظارش را نداشتند پیدا کردند» (همانجا) در حقیقت وقایع فوریه همه را غافلگیر کرده بود «اپوزسیون دیناستیک (سلطنت طلب) را غافلگیر جمهوریخواهان و جمهوریخواهان را غافلگیر سوسیالیستها» (همانجا) پرولتاریای پاریس برای تحکیم و تعمیق انقلاب مبارزه می‌کرد و می‌خواست که این انقلاب و عملکرد آن پا را از محدوده تغییرات بورژوائی فراتر بگذارد ولی برای بورژوازی این چنین دعوی غیرقابل قبول بود. قیام ژوئن پرولتاریای پاریس بخاطر ادامه انقلاب و برقراری «جمهوری اجتماعی» شکست خورد و بدین ترتیب جمهوری محتوی بورژوازی خود را بازیافت. در روزهای ژوئن تمام طبقات و احزاب در حزب نظم و آرامش متحد شدند و علیه طبقه پرولتاریا، علیه حزب هرج و مرج، علیه سوسیالیسم و کمونیسم جبهه گرفتند و جامعه را از چنگ «دشمنان جامعه نجات دادند» (همانجا ص ۳۰/۳۱) شعار آنها علیه پرولتاریا «مالکیت، خانواده، مذهب، نظم و آرامش» بود (همانجا ص ۳۱) با شکست پرولتاریا این طبقه برای مدتی از صحنه مبارزه به عقب رانده شد. ولی مبارزه بین طبقات برای کسب قدرت حکومتی ادامه یافت. در این مبارزه هر طبقه و یا قشری که برای حفظ منافع طبقاتی خویش و یا حرکت از آن شعارهایی را مطرح می‌کرد تحت عنوان دفاع از «مالکیت خانواده، مذهب، نظم و آرامش» از صحنه خارج می‌شد: «هرگونه مطالبه ساده‌ترین رفرم مالی بورژوازی، عادیت‌ترین لیبرالیسم، صورت‌ترین جمهوریت و سطح‌ترین دموکراتیسم بعنوان «سوء قصد به جامعه» سرکوب می‌شد» (همانجا ص ۳۱)

• علت اصلی شکست پرولتاریای پاریس در انقلاب همانگونه که مارکس نیز نوشته است «شکست نتایج مناسبات موجود اجتماعی بود، مناسبانی که هنوز چون تضادهای حاد طبقاتی، تشدید نشده بود» (مبارزات طبقاتی در فرانسه ترجمه فارسی مقدمه)

خرده بورژوازی اولین قربانی این حرکت بود. خرده بورژوازی که در ژوئن همراه با سایر اقشار بورژوازی در سرکوبی پرولتاریا شرکت کرده بود اکنون توسط یاران دیروز خود تحت عنوان «نجات جامعه» سرکوب می‌شد. تحکیم قدرت حاکمه که هر بار اقشار کمتری را دربر می‌گرفت، مترادف بود با «نجات جامعه» از اینرو هر بار با تنگ شدن دایره هیت حاکمه جامعه از نو دوباره «نجات می‌یافت». سرانجام این «نجات جامعه»

دامن‌گیر بورژوازی نیز گردید و لوئی بناپارت بعنوان «ناجی جامعه» و باز هم بنام «مذهب، مالکیت، خانواده، نظم و آرامش» بورژوازی را با لگد از تخت پائین کشید. «سرانجام کاهنان اعظم معبد مذهب، و نظم و آرامش» را با لگد از مسندشان به‌زیر می‌آوردند، در دل شب از بستر بیرون می‌کشند، به کالسکه‌های مخصوص می‌ریزند و یا به‌زندان و تبعیدگاه می‌فرستند. معبدشان را با خاک یکسان می‌کنند، دهانشان را می‌دوزند، بال و پرشان را می‌کنند، قانونشان را می‌درند - باز هم بنام مذهب، مالکیت، خانواده و نظم و آرامش، جماعت سربازان مست بورژواها، این هواخواهان متعصب نظم و آرامش را در بالکونهای خانه‌هایشان به گلوله می‌بندند، مقدسات خانوادگی‌شان را می‌آلایند. خانه‌هایشان را برای تفریح به‌توپ می‌بندند - باز هم بنام مذهب، مالکیت، خانواده و نظم و آرامش» (همانجا ص ۳۱)

مارکس علت به قدرت رسیدن لوئی بناپارت را در «۱۸ برومر» بطور عمیقی بررسی می‌کند و نشان می‌دهد. از این رو در این مقدمه احتیاجی به این بررسی نیست. آنچه ما می‌خواهیم در اینجا به آن پردازیم، آن قسمت از بررسی مارکس است که به فهم تالهایمر کمک می‌کند و درک آنرا آسانتر می‌سازد و آن تحلیل طبقاتی از حکومت لوئی بناپارت از «تصورات» بناپارت و «واقعیات» حکومت بناپارت است. «بناپارت می‌خواست نقش ولی نعمت پدرسالار تمام طبقات را بازی کند» (همانجا ص ۱۰۷) او احساس می‌کند که رسالت تامین «نظم بورژوازی» را دارد، از طرف دیگر او خود را «نماینده دهقانان و بطور کلی مردم می‌داند و می‌خواهد طبقات پائین مردم را در چارچوب جامعه بورژوازی خوشبخت سازد» (همانجا ص ۱۰۷) از این رو او می‌خواهد صنایع و بازرگانی و بالنتیجه کسب و کار طبقه متوسط را رونق دهد، برای مردم کار ایجاد کند، به کارگران و دهقانان کمک نماید و غیره (همانجا ص ۱۰۷ و ۱۰۸) این «گفتارها و ادعاها» بناپارت است. ولی «سرشت واقعی و منافع واقعی» او چیز دیگری را نشان می‌دهد.

بناپارت سلطه سیاسی بورژوازی را از بین برده است، پارلمان آنرا منحل کرد،

دولت را از دستش بدر آورده، ولی آنچه او در راه آن قدم بر می‌دارد، تقویت و تثبیت سلطه اجتماعی این طبقه است. حکومت بناپارت امید بورژوازی است و بورژوازی بخاطر نجات حیات اجتماعی خود بدامان او پناهنده شده است. بناپارت بعلاوه نماینده يك طبقه دیگر جامعه فرانسه یعنی دهقانان صاحب حصه است. ولی «سلسله بناپارت نماینده دهقانان انقلابی نیست بلکه نماینده دهقانان محافظه‌کار است... نماینده روشنگری دهقان نیست بلکه نماینده موهوم‌پرستی اوست، نماینده عقیده او نیست بلکه نماینده ذهنی اوست، نماینده آینده او نیست بلکه نماینده گذشته اوست» (همانجا ص ۱۰۲) ولی از همه اینها گذشته بناپارت خود را «نماینده لومپن پرولتاریا می‌داند که خود او و نیز اطرافیان او، دولت او و ارتش او به آن تعلق دارند» (همانجا ص ۱۰۷) اینجا باید قدری تعمق کرد. منظور از لومپن پرولتاریا چیست؟ درک ما از لومپن پرولتاریا آن عناصر رانده شده از اجتماع و منحرف است، دزدان، قاچاقچیان روسپی‌ها، قماربازان و... «جمعیت ۱۰ دسامبر بناپارت از چنین افرادی نیز تشکیل شده بود، اینها بودند که در دسته‌های سری متشکل شده و هوراجیان بناپارت را تشکیل می‌دادند، هرکجا بناپارت ظاهر می‌شد آنها او را همراهی می‌کردند و فریاد «زننده باد امپراطور» سر می‌دادند، به «جمهوریخواهان توهین می‌کردند» و از «دمونستراسیونهای مخالف جلوگیری» می‌کردند و متفرق می‌ساختند» (همانجا ص ۶۸)

ولی درک مارکس از لومپن پرولتاریا به این عناصر محدود نمی‌شود. وقتی مارکس می‌گوید: «اطرافیان او (بناپارت) دولت او و ارتش او «به لومپن پرولتاریا تعلق دارد، منظورش تنها عناصر لومپن پرولتاریا که در بالا به آنها اشاره رفت، نیست. دو اشاره مارکس در «۱۸ برومر» و «مبارزات طبقاتی در فرانسه» منظور مارکس را از لومپن پرولتاریا را روشن می‌کند. او در «مبارزات طبقاتی در فرانسه» در رابطه با اشرافیت مالی می‌نویسد: «اشرافیت مالی هم از نظر نحوه کسب و کارش و هم از نظر تفریحاتش چیز دیگری نیست جز تولد مجدد لومپن پرولتاریا در قلعه جامعه بورژوازی» (مبارزات طبقاتی در فرانسه، ترجمه فارسی، ص ۳) نحوه کسب و کار اشرافیت مالی «ثروت‌اندوزی نه از راه تولید بلکه از راه چپاول ثروت موجود دیگران است» (همانجا). در «۱۸ برومر» مارکس در مورد «جمعیت ۱۰ دسامبر» می‌نویسد: «این جمعیت «جمعیت خیریه» بود زیرا تمام اعضای آن مانند بناپارت محتاج آن بودند که از کیسه توده زحمتکش به آنها صدقه داده شود» (۱۸ برومر ص ۶۶). از این رو لومپن پرولتاریا در پرگیرنده قشری است که نه از راه تولید و کار بلکه از راه صدقه، خیرات و

چپاول ثروت دیگران به زندگی خود ادامه می‌دهد. لومپن پرولتاریا رابطه‌ای با اقتصاد، تولید و کار ندارد و این مقولات برایش وجود خارجی ندارند. اقشار پائینی آن از راه، دزدی، قاچاق، دوز و کلاهبرداری می‌کنند و اقشار بالایی آن توسط، رشوه‌خواری، باج‌گیری‌های کلان، دزدی از بیت‌المال بورس‌بازی، زمین‌بازی و غیره. تسلط لومپن بناپارت بر جامعه مترادف است با گسترش این نحوه تفکر و شیوه زندگی به حکومت و جامعه. «تمام موسسات دولتی، سنا، شورای دولتی، هیئت مقننه، نشان لژیون دونور، مدالهای سربازی، رختشویخانه‌ها، ساختمانهای دولتی، عمومی، راههای آهن... هر محلی در ارتش و در ماشین دولتی وسیله معامله می‌شود» (همانجا ص ۱۰۸)، «در دربار، وزارتخانه‌ها، در رأس دستگاه اداری و ارتش مشتی رند و قالتاق رخنه می‌کنند که... معلوم نیست از کجا آمده‌اند.» (همانجا ص ۱۰۹) بناپارت که خود را ولی نعمت ملت می‌داند می‌خواهد به محرومین نیز کمک کند، ولی این کمک نیز بر مبنای شیوه و نحوه تفکر و زندگی او شکل بخشش، خیرات و صدقه و غیره دارد. بقول مارکس «او (بناپارت) می‌خواهد تمام فرانسه را بدزدد تا بتواند به فرانسه هدیه کند» (همانجا ص ۱۰۸).

ظرافت تحلیل مارکس از بناپارتیسم در مشخص کردن ماهیت و نشانه‌های بناپارتیسم است. بناپارت خود را «ولی نعمت» ملت می‌داند ولی در کل بر بورژوازی و دهقانان (نه بخش انقلابی آن) تکیه دارد و بطور اخص نماینده لومپن پرولتاریاست و از منافع قشری آن پیروی می‌کند. بناپارت خود را از این قشر می‌داند و افراد آن نزدیکترین محرمان او هستند. «جمعیت ۱۰ دسامبر» تنها تشکیلاتی است که او خود را به آن متعلق می‌داند، و «جمعیت ۱۰ دسامبر» آنقدر بعنوان ارتش اختصاصی بناپارت باقی ماند تا او توانست ارتش دولتی را به جمعیت ۱۰ دسامبر بدل سازد (همانجا ص ۶۸) سرکرده‌های این جمعیت تنها افراد مورد اطمینان بناپارت هستند و او با گماردن آنها بر مسند کار از طرفی دین خود را به آنها ادا می‌کند و از طرف دیگر دستگاه دولتی را نیز بتدریج بزیر نفوذ خود می‌کشد. بدین ترتیب با بقدرت رسیدن بناپارت تمام خصوصیات لومپن پرولتاریا در جامعه و حکومت بازتاب خود را می‌یابد و حاکم می‌شود. رشد اجتماعی بورژوازی، زمینه را برای بدست گرفتن مجدد قدرت سیاسی توسط بورژوازی فراهم می‌کرد. بناپارت برای سرکوبی پرولتاریا به حکومت رسیده بود. اکنون بورژوازی احساس می‌کرد که بدون دیکتاتوری قادر به مبارزه با پرولتاریاست و از این نظر نیز ضرورت بناپارتیسم به پایان رسیده بود. دهقانان فرانسه بخاطر دفاع از حصه

خود که در اثر رشد سرمایه‌داری بخطر افتاده بود از بناپارت دفاع کردند ولی واقعیات تاریخی قویتر از آن بودند که توسط يك شخص بتوان از آنها جلوگیری کرد. ادامه ورشکستگی و خانه‌خرابی دهقانان آنان را از بناپارت راند و به‌طرف پرولتاریا تنها متحد واقعی آنها سوق داد. شکست بناپارت از آلمان، هرج و مرج که او بنام نظم در جامعه بوجود آورده بود و بالاخره آشفتگی اقتصادی‌ای که بناپارت تحت فشار تقاضاهای متضاد ناشی از وضع خود (ولی نعمت تمام طبقات بودن) دچار آنها شده بود، منجر به سرنگونی او گردید.

قیام پرولتاریای پاریس و تشکیل کمون که مدت کوتاهی بعد از سقوط بناپارت صورت گرفت، جهت و سیرانقلابات اجتماعی قرن حاضر را متبلور ساخت. کمون پاریس نشان داد که عمر حکومت‌های بورژوازی بهر شکل و صورتی به‌پایان رسیده است. کمون پاریس نشان داد که حل مسائل و مشکلات اجتماعی، ملی و جهانی امروز در يك انقلاب جهانی کارگری است و هر نوع راه دیگری با هر رنگ و شکل محکوم به شکست است.

«سازمان اتحاد چپ»

در باره فاشیسم

بهترین مبدأ برای بررسی فاشیسم تحلیل مارکس و انگلس از بناپارتیسم (لوسی بناپارت) است. البته فاشیسم ر بناپارتیسم یکی نیستند. ولی آنها تظاهرات مشابهی هستند با خطوط مشترك و غیرمشارك که هر دو باید مورد مطالعه قرار گیرند. من با يك. نقل قول از مارکس در مقدمه ۱۸ برومر شروع می‌کنم که می‌گوید: «در پایان امیدوارم که این کتاب به برانداختن احتجاجات مکتبی درباره به اصطلاح سزاریس - که اکنون بویژه در آلمان رایج است - کمک کند» (مارکس: ۱۸ برومر، ترجمه فارسی ص ۱۹) مارکس آنوقت به تفاوت اساسی بین طبقه کارگر مدرن و قدیم اشاره می‌کند. نتیجه این تفاوت این است که سزاریس قدیم و بناپارتیسم جدید از نظر طبقاتی دو چیز کاملاً متفاوتی هستند.

اما مارکس ضرورت تحلیل مشخص طبقاتی را تاکید می‌کند. ولی این تنها مطلب نیست. در کنار تحلیل طبقاتی، اجتماعی و تاریخی ریشه‌های بناپارتیسم، مارکس تنها به این نتیجه نمی‌رسد که در جامعه طبقات معینی وجود دارد، بلکه به علاوه يك رابطه مشخص مابین طبقات را نیز می‌بیند، رابطه‌ای که بطور تاریخی بوجود آمده و بدینگونه از نظر تاریخی نیز از بین خواهد رفت یعنی يك موقعیت مشخص تاریخی. او بطور کاملاً دقیق اشکال تظاهر سیاسی بناپارتیسم، ریشه‌های ایدئولوژیک و سازمان حکومتی و حزبی آنرا مورد بررسی قرار می‌دهد. مارکس قدم به قدم نشان می‌دهد که چگونه بورژوازی فرانسه بعد از سالهای ۱۸۴۶/۴۹ به علت قیام طبقه کارگر در جنگ ژوئن، بخاطر نجات حیات اجتماعی خود، حیات سیاسی‌اش را قربانی می‌کند. قربانی دیکتاتوری يك ماجراجو و دارودسته‌اش.

مارکس می‌گوید: «بدین سان بورژوازی آنچه را که در گذشته بعنوان «لیبرالیسم» تجلیل می‌کرد حالا بعنوان «سوسیالیسم» تکفیر می‌کند و با این عمل معترف می‌شود که: منافع خاص او بوی حکم می‌کند خود را از خطر اداره امور خود بدست خویش

خلاصی دهد، برای اعاده آرامش در کشور باید قبل از هر چیز در پارلمان بورژوازی او آرامش برقرار شود، برای حفظ تمامیت قدرت اجتماعی او باید قدرت سیاسی او درهم شکسته شود، بورژوا فقط به این شرط می‌توانند به‌استثمار طبقات دیگر ادامه دهند و از مواهب مالکیت، خانواده، مذهب و نظم بی‌دغدغه بهره‌مند باشند که طبقه آنها در کنار سایر طبقات بیکسان به‌ناچیزی سیاسی محکوم گردد، برای نجات کیسه او باید تاج از سر او برداشته شود و شمشیری که از او دفاع می‌کند باید نظیر شمشیر داموکلس بالای سرش آویخته شود» (همانجا ص ۶۰)

بنابراین بورژوازی یکی از پایه‌های اجتماعی بناپارتیسم است. بورژوازی بخاطر نجات حیات اجتماعی خود در يك موقعیت مشخص تاریخی، قدرت سیاسی خود را قربانی می‌کند. بورژوازی خود را تحت قیمومت «قوه مجریه که به نیروی مستقلی بدل شده» در می‌آورد. ریشه اجتماعی عمیق و گسترده دیگر «قوه مجریه مستقل شده»، دیکتاتوری بناپارت و «دارودسته‌اش» و دهقانان صاحب حصه (دهقانان خرده مالک) هستند، آنها نه دهقانان انقلابی بلکه دهقانان محافظه کار، یعنی نه آن بخش که علیه روابط مالکیت بورژوازی شورش می‌کند. بلکه آن بخش که مالکیت خصوصی دهقانی خود را در مقابل خطر انقلاب کارگری می‌خواهد حفظ کند. این دفاع به‌علت پراکندگی اقتصادی و اجتماعی، بخاطر عدم وجود سازمان اقتصادی و اجتماعی نمی‌تواند توسط خود دهقانان صورت گیرد.

«ولی چون میان دهقانان خرده مالک فقط ارتباط محلی برقرار است و همانندی منافع آنان هیچگونه اشتراك، هیچگونه پیوند ملی و هیچگونه سازمان سیاسی بوجود نمی‌آورد - این دهقانان تشکیل طبقه نمی‌دهند. به همین جهت آنها نمی‌توانند از منافع طبقاتی خود بنام خود دفاع کنند - خواه از طریق پارلمان باشد و خواه از طریق مجلس کنوانسیون. آنها نمی‌توانند خود نماینده خویش باشند و دیگران باید نماینده آنها باشند. نماینده آنها هم در عین حال باید آقای آنها و اوتوریت‌های مافوق آنها یعنی قدرت دولتی نامحدودی باشد که در قبال طبقات دیگر از آنها دفاع کند و از بالا برای آنها باران و نور آفتاب نازل سازد. بنابراین تجلی نهائی نفوذ سیاسی دهقانان استقرار تسلط قوه مجریه بر مجلس و دولت بر جامعه است» (همانجا ص ۱۰۲)

آنچه مربوط به طبقه کارگر می‌شود، این طبقه در هنگام پیدایش بناپارتیسم تا این حد همراهی می‌کند که در جهت یورش انقلابی علیه جامعه بورژوازی حرکت می‌کند و این جامعه را در ترس و بیمناکی فرو می‌برد، اما هنوز نشان نداده است که مستعد است

قدرت را خود بدست بگیرد و حفظ کند. بنابراین یکی از شرایط پیدایش بناپارتیسم، يك شکست سخت طبقه کارگر در يك بحران بزرگ اجتماعی است. از طرف دیگر بناپارتیسم به بخش‌ها و احزاب مختلفی تجزیه شده است. اختلاف میان بورژوازی، بروز تضاد بین قشرهای مختلف آن معلول شکست طبقه کارگر (و همچنین بعداً خرده بورژوازی) است. قوه مجریه اکنون برای بورژوازی، که خود دیگر نمی‌تواند یکپارچگی‌اش را بوجود آورد، بعنوان نماینده منافع مشترك تمام اقشار آن متصور است. این نکته را بخصوص انگلس تاکید می‌کند، زمانی که در مقدمه «جنگ داخلی در فرانسه» می‌گوید: «اگر طبقه کارگر (بعد از سال ۱۸۴۸) نمی‌توانست فرانسه را اداره کند، بورژوازی که اصلاً قادر نبود، حداقل در آن زمان که اغلبشان هنوز سلطنت طلب بودند و به سه حزب دودمان سلطنتی و يك حزب چهارم جمهوری تجزیه شده بودند، قادر نبود. دعوی داخلی بورژوازی، به لوئی بناپارت ماجراجو امکان داد که تمام قدرت‌ها - ارتش، پلیس، ماشین اداری - را در دست بگیرد و در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۵۱ آخرین قلعه بورژوازی، مجلس ملی را، از هم بپاشد» (کلیات مارکس و انگلس به زبان آلمانی جلد ۲۲ ص ۱۹۰)



همچنین در نوشته «قهر و اقتصاد در ایجاد امپراطوری جدید آلمان» انگلس از تضاد بین نجات سلطه اجتماعی بورژوازی از طریق نابودی سلطه سیاسی بورژوازی توسط لوئی بناپارت صحبت می‌کند: «لوئی ناپلئون اکنون بت بورژوازی اروپا بود. آنهم نه تنها بخاطر «نجات جامعه» در ۲ دسامبر ۱۸۵۱، جائیکه او البته سلطه سیاسی بورژوازی را نابود کرد، ولی تنها بخاطر نجات سلطه اجتماعی بورژوازی» (کلیات، آلمانی جلد ۲۱ ص ۴۱۳)

و محتوی اجتماعی سلطه لوئی بناپارت در رابطه با بورژوازی را انگلس بگونه زیر ترسیم می‌کند: «بعنوان امپراطور او نه تنها سیاست را در خدمت داد و ستد سرمایه‌داری و بورس‌بازی قرار داد، بلکه سیاست را کلاً بر طبق اصول بورس به‌جلو می‌برد» (همانجا ۴۱۴)

مارکس در ۱۸ برومر يك تحلیل از مکانیسم سلطه طلبی بناپارت و تکیه گاه و ابزار سازمانی آن بدست می‌دهد. در این مورد اولاً سازمان حزبی مخفی «جمعیت ۱۰ دسامبر» مطرح است. این جمعیت از چه نیروهای اجتماعی تشکیل شده؟ قبل از همه از «لومپن پرولتاریای پاریس که در دسته‌های مخفی سازمان یافته‌اند و در راس آنها

ژنرالهای بناپارت قرار دارند» و دیگر بورژواهای جدا شده از طبقه خود «عیاشان فاسد... قماربازان... و غیره» بعلاوه اشراف جدا شده از طبقه خود و در آخر دهقانان جدا شده از طبقه خود

مارکس همه اینها را تحت نام Bahime (کولی‌ها / دوره‌گردها) جمع‌بندی می‌کند. از این رو، این «جداشدگان از طبقات خود» (Dekassierte aller Klassen) هستند که لوثی بناپارت از آنها سازمان حزبی خود را بوجود می‌آورد و آنها را بعنوان محرمان، کارمندان و غیره بدور خود جمع می‌کند. این البته اتفاقی نیست و در ماهیت خود مطلب نهفته است. عناصر انگلی تمام طبقات که ریشه اجتماعی و اقتصادی خود را از دست داده‌اند و از پروسه بلاواسطه تولید بیرون رانده شده‌اند ماده طبیعی و ابزار طبیعی «قوه مجریه مستقل شده» هستند. در این جرم اجتماعی علائم مشخصه طبقات در هم و برهم شده است. «قوه مجریه مستقل شده» که تفاله طبقات است، رها از پیوست ایدئولوژیک و غیره با طبقات است، از این رو می‌تواند بر فراز آنها بایستد و بین آنها ماریپیج برود. از طرف دیگر او نه نفی انقلابی بلکه نفی ضدانقلابی مشخصات طبقاتی است، نفی پرنسیپ بورژوازی طبقات در محدوده این پرنسیپ. بعنوان مثال يك دزد نفی مالکیت بورژوازی را در پهنه مالکیت بورژوازی عملی می‌کند. او مالکیت خصوصی دیگران را نفی می‌کند تا برای خود یعنی بطور شخصی بوجود آورد. از این رو جمله معروف پرودون «مالکیت از دزدی به دست می‌آید» عکس‌اش نیز صادق است: «دزدی، مالکیت را بوجود می‌آورد». از این رو جداشدگان از طبقات خود از همان پوست و گوشت مالکیت خصوصی و جامعه بورژوازی هستند. اینها در ضمن اینکه سلطه سیاسی بورژوازی را نابود می‌کنند، از سلطه اجتماعی بورژوازی در مقابل طبقه کارگر و طبقات دیگر، کارگران صنعتی و بخش دهقانان کارگر شده، که خواهان نابودی جامعه بورژوازی و اجتماعی شدن مالکیت خصوصی بورژوازی هستند، دفاع و پشتیبانی می‌کنند. از نظر اقتصادی این جداشدگان از طبقات خود، انگل تمام طبقات، شتابی طبیعی برای بدست آوردن محل درآمدی در ماشین دولتی و ماشین حزبی بناپارت، دارند و این است علت تورم عظیم دستگاه مجریه مستقل شده.

بی‌مناسبت نیست از این زاویه بخش نظامی دستگاه حکومتی بناپارت را از نزدیک مطالعه کنیم. این دستگاه نیز خطوط مشخص اجتماعی و در این رابطه همچنین خطوط نظامی - سازمانی را نشان می‌دهد.

بینیم مارکس در این باره چه می‌گوید: «سرانجام نقطه اوج «اندیشه‌های ناپلئونی»

تفوق ارتش است. ارتش پایگاه شرف و غیرت دهقانان صاحب حصه بود و آنانرا به قهرمانانی بدل می‌ساخت. که از مالکیت جدید در برابر دشمنان خارجی دفاع می‌کردند، ملیتی را که تازه بدست آورده بودند می‌ستودند، جهان را می‌چاپیدند و انقلابی می‌کردند. انیفورم نظامی لباس رسمی آنها، جنگ منبع الهام شاعرانه آنها، حصه که در پندار عریض و طویل و سر راست شده بود میهن آنها و میهن پرستی تجلی عالیه احساس مالکیت آنان بود. ولی دشمنانی که دهقان فرانسوی اکنون باید در قبال آنها از مالکیت خود دفاع کند دیگر قزاقها نیستند بلکه مامورین اجراء و مامورین مالیاتی هستند. حصه‌ها دیگر درون به اصطلاح میهن قرارندارند بلکه در دفتر رهن ثبت است. خود ارتش هم دیگر سرگل جوانان روستانیست بلکه گل باتلاقی لومپن پرولتاریای روستا است. قسمت اعظم این ارتش از عوض‌ها و بدل‌های افراد اصلی تشکیل می‌شود و همانگونه که خود بناپارت دوم فقط عوض و بدل ناپلئون است. این ارتش حالا عملیات قهرمانی خود را با سریز به‌خانه‌های دهقانان و سرکوب آنان از طریق ماموریت‌های ژاندارمری انجام می‌دهد و اگر تضادهای داخلی سیستم، سرکرده «جمعیت ۱۰ دسامبر» را بخارج از مرزهای فرانسه بکشاند ارتش پس از چند شرارت راهزانه بجای شاخه‌های درخت غار چوب و چماق دریافت خواهد کرد.» (۱۸ برومر، ترجمه فارسی ص ۱۰۵/۱۰۶)

ارتش بناپارت از دهقانان جدا شده از طبقه خود تشکیل شده. خدمت نظام برای آنها داد و ستد است، پر کردن جای حصه از دست رفته و یا بدست نیامده است. آنها اغلب سربازان حرفه‌ای با مدت طولانی خدمت هستند و می‌توانند برای هر منظور ضدانقلابی مورد استفاده قرار گیرند، اما از نظر نظامی عناصر بی‌خاصیتی هستند، زیرا نمی‌خواهند در مقابل دریافت حقوق جان خود را فدا کنند بلکه می‌خواهند با آن حقوق زندگی کنند. کنده شده از پایه طبقاتی خود، آنها ابزار قدرت «قوه مجریه مستقل شده» هستند. قوه مجریه‌ای که می‌کوشد تضاد خود با توده مردم را محکم و تشدید کند. رشوه‌خواری در اینجا ریشه‌های عمیق دوانده است. اینها بنا بر این بی‌اثرترین ابزار ممکن برای دفاع از حیات ملی در يك جنگ جدی علیه خارج هستند. پیش‌گویی مارکس درباره شکست آتی ارتش ناپلئون ۱۸۷۱/۱۸۷۰، از تحلیل طبقاتی عمیق و دقیق این ارتش بدست آمده بود.

مارکس بالاخره نقش سنت ناپلئون، افسانه ناپلئون در خدمت سلطه‌لوثی ناپلئون را ترسیم می‌کند. نیروی افسانه ناپلئون بر روی سه عامل بنا شده: اول ملی - جنگهای

فاتحانه ناپلئون، دوم انقلابی - مبارزه علیه فتودالیسم در خارج از اروپا و همچنین دفاع از مالکیت دهقانی که به صورت انقلابی بدست آمده بود، در مقابل اربابان فتودال فرانسوی و مهاجری که در اتحاد با فتودالهای اروپا حصه دهقانی را تمديد می کردند. سوم - بزیر سلطه کشیدن بورژوازی توسط ارتش و قهرمان آن ناپلئون و بودن حقوق سیاسیشان و دهنه زدن به هوسهای استثماریشان.

در آخر مارکس تضاد درونی سیستم بناپارت که این سیستم را درهم می ریزد و باعث از بین رفتن آن می شود تحلیل می کند: «بناپارت بعنوان قوه مجریه ای که به نیروی مستقل بدل شده است احساس می کند که رسالت او تامین «نظم بورژوائی» است. ولی نیروی این نظم بورژوائی طبقه متوسط است. به این جهت او خود را نماینده طبقه متوسط می شمارد و فرامین را با همین مفهوم صادر می کند. ولی او فقط از آن جهت چیزی شده است که نیروی سیاسی این طبقه را درهم شکسته و هر روز بازو بازو درهم می شکند. به این جهت او خود را مخالف نیروی سیاسی و مطبوعاتی طبقه متوسط می شمارد. ولی با دفاع از نیروی مادی این طبقه نیروی سیاسی آنرا دوباره بوجود می آورد. از این رو ناچار علت را باید حفظ کند و معلول را هر جا که بروز کرد از روی زمین براندازد. ولی بدون مختصر اختلاط علت و معلول کار از پیش نمی رود زیرا علت و معلول ضمن تاثیر متقابل در یکدیگر علائم مشخصه خود را از دست می دهد. آنگاه فرامین تازه ای صادر می شود که خط مرزی را از بین ببرد. در عین حال بناپارت خود را برخلاف بورژوازی نماینده دهقانان و بطور کلی مردم می داند و می خواهد طبقات پائین مردم را در چارچوب جامعه بورژوازی خوشبخت سازد. آنگاه فرامین تازه ای صادر می گردد که در تنظیم آنها از خورد دولتمداری «سوسیالیست های حقیقی» قبل از ظهور آن دزدی شده است. ولی بناپارت مقدم بر هر چیز خود را سرکرده «جمعیت ۱۰ دسامبر» و نماینده لومین پرولتاریا می داند که خود او و نیز اطرافیان او، دولت و ارتش او به آن تعلق دارد و هدفش هم قبل از هر چیز آنست که زندگی مرفه داشته باشد و سودهای بخت آزمائی کالیفرنیا را از خزانه دولت بیرون بکشد. او صحت عنوان سرکردگی «جمعیت ۱۰ دسامبر» را به وسیله فرامین، بدون فرامین و علیرغم فرامین به ثبوت می رساند.» (۱۸ برومر، ترجمه فارسی ص ۱۰۷)



در آخر ما به يك جمعبندي از مشخصات و آينده بناپارتيسم يا «امپرياليسم» (نه

به معنی جدید آن) بعنوان شکل قدرت حکومتی بورژوازی در يك موقعیت مشخص جامعه طبقاتی بورژوازی در «جنگ داخلی در فرانسه» برخورد می‌کنیم. مارکس در اینجا می‌گوید: «امپراطوری با کودتا بعنوان شناسنامه، حق رأی عمومی بعنوان اعتبارنامه و شمشیر بعنوان عصای سلطنتی، مدعی بود که منکی بر دهقانان است، بر آن توده تولیدکننده‌ای که در مبارزه بلاواسطه بین سرمایه و کار دخالت نداشتند. امپراطوری مدعی بود، با برکناری پارلمانتاریسم و بیرون کشیدن دولت از زیر نفوذ طبقات مالک طبقه کارگر را نجات می‌دهد. امپراطوری مدعی بود، از طریق حفظ منافع اقتصادی مالکین در مقابل طبقه کارگر، طبقه مالکین را نجات می‌دهد، و بالاخره مدعی بود تمام طبقات را از طریق دوباره زنده کردن افتخارات موهوم ملی متحد می‌کند. در واقع این تنها نوع ممکن شکل دولتی در آن زمان بود. زمانی که بورژوازی قدرت تسلط بر ملت را از دست داده بود و طبقه کارگر هنوز قدرت را به دست نیاورده بود...»

امپریالیسم روسپی‌ترین شکل و در ضمن آخرین شکل آن قدرت حکومتی است که توسط جامعه بورژوازی در حال تکوین، ایجاد شده بود تا بعنوان ابزارهایی بورژوازی از فئودالیسم بکار رود. آن قدرت حکومتی است که جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته را به‌ابزاری برای استثمار کار توسط سرمایه تبدیل کرده بود» (کلیات مارکس و انگلس، آلمانی، جلد ۱۷ ص ۳۳۷)

این قسمت برای درک ماهیت فاشیسم اهمیت بسیاری دارد.

در اینجا مارکس با بناپارتیسم و یا امپریالیسم خطوط کلی و بین‌المللی را متبلور می‌کند. او از خطوط مختص فرانسه چشم‌پوشی می‌کند و آنها را بعنوان تظاهر تیپیک عمومی بعنوان شکل تیپیک عمومی قدرت حکومتی جامعه بورژوازی در يك مرحله معین از رشد آن در نظر می‌گیرد. این قدرت حکومتی از نظر مارکس «آخرین» یعنی آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی است، شکلی که قدرت حکومتی در جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته بخود می‌گیرد، روسپی‌ترین، یعنی منحط‌ترین و فاسدترین شکل. به معنی دیگر این قدرت حکومتی است که با آن جامعه بورژوازی به‌هلاکت می‌رسد، آخرین راه فرار جامعه بورژوازی در مقابل انقلاب کارگری است که در ضمن تباهی این جامعه را نشان می‌دهد.

در اینجا خواننده ب فکر می‌افتد. آیا تحلیل مارکس در اینجا به‌بن‌بست نرسیده است؟ «بناپارتیسم» و یا «امپریالیسم» (به معنی قدیم) آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی

است؟ اما خواننده بلافاصله خواهد گفت، آیا در خود فرانسه در سال ۱۸۷۰ بعد از سقوط سیستم بناپارت و بعد از وقایع کوتاه کمون جمهوری سوم جایگزین سیستم بناپارت نشد؟ آنوقت خواننده نتیجه می‌گیرد که از نظر زمانی هم، بناپارتیسم «آخرین» و یا آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی نیست. و در ادامه خواننده خواهد پرسید، اگر بناپارتیسم آخرین و فاسدترین شکل قدرت حکومتی بورژوازی است، آنوقت فاشیسم دیگر چیست؟ و باز خواننده می‌پرسد، آیا بناپارتیسم شکل حکومتی «جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته» است؟ اما سرمایه‌داری در فرانسه زمان لوئی بناپارت تازه در مرحله رقابت آزاد بود. و از آنزمان به بعد سرمایه‌داری، از جمله در فرانسه، بیک مرحله بالاتر یعنی مرحله انحصاری رسیده است. بدون شك با اطمینان خاطر بیشتری می‌توان سرمایه‌داری امپریالیستی را بعنوان جامعه بورژوازی «کاملاً رشد یافته» تلقی کرد تا مرحله ماقبل امپریالیسم را. ولی آنوقت بناپارتیسم چطور می‌شود؟ و یا اگر بخواهیم با حسن نیت قدرت حکومتی فاشیسم را بعنوان معادل مدرن بناپارتیسم بخود بقبولانیم، آنوقت شکل حکومتی فاشیسم در کشورهای رشد یافته سرمایه‌داری، در ایالات متحد آمریکا، در انگلیس، در آلمان، در فرانسه، موجود نیست.* در این کشورها شکل حکومتی، جمهوری پارلمانی - بورژوازی است، در مورد انگلیس با دکوراسیون خارجی، و تاج سلطنتی. شکل حکومتی فاشیسم درست در کشورهای موجود است که از نظر رشد سرمایه‌داری بدون شك در رأس قرار ندارند. مثلاً در ایتالیا که در رابطه با رشد سرمایه‌داری بدون شك عقب‌مانده‌تر از تمام کشورهای نیست که نام برده شده، درصد جمعیت روستائی در ایتالیا بالاتر از کشورهای نامبرده است و در کشاورزی نشانه‌های قوی از فنودالیسم (بخصوص در سیسیل) بچشم می‌خورد. در لهستان، در بلغارستان، کشورهای با صنعت ضعیف و جمعیت روستائی زیاد و از نظر سرمایه‌داری عقب‌مانده. مطلب فوق از همه بیشتر در مورد اسپانیا صادق است.

این جویباری از تضادها بما کمک می‌کند که عمق و برندگی تحلیل مارکس را درک کنیم، هسته اصلی آنرا بیرون بکشیم و با این کلید، ماهیت فاشیسم را بشکافیم. در رابطه با واقعیاتی که در بالا به آنها اشاره شد روشن است که بناپارتیسم بعنوان «آخرین» شکل حکومت جامعه بورژوازی نمی‌تواند تنها صوری و زمانی فهمیده شود. و دیگر اینکه این شکل يك عملکرد ساده درجه رشد اقتصادی جامعه بورژوازی هم

* لازم به تذکر است که این مقاله در سال ۱۹۳۰ یعنی قبل از بر سر کار آمدن فاشیسم در آلمان نوشته شده است. (مترجم)

نیست. اگر اینطور بود می‌توانستیم به تحلیل مارکس در زمان خودش ایراد بگیریم، که انگلیس در مقایسه با فرانسه در سالهای ۱۸۷۰-۱۸۵۰ بدون شك کشوری از نظر سرمایه‌داری رشد یافته‌تر است و صحیح‌تر است که بعنوان «جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته» تلقی شود. از اینجا راه حل بدست می‌آید.

عمده، کل رابطه طبقاتی در يك کشور و جامعه مفروض است. بناپارتیسم که قوه مجریه مستقل شده است، «آخرین» و در ضمن فاسدترین شکل قدرت حکومتی بورژوازی در مرحله‌ای است که جامعه بورژوازی بطور شدیدی توسط انقلاب کارگری تهدید شده، و بورژوازی تمام نیروی خود را بخاطر دفع این یورش مصرف کرده و تمام طبقات، بی‌رمق و بی‌نیرو به‌زمین افتاده‌اند و بورژوازی بدنبال سنگری قویتر برای سلطه اجتماعی خود می‌گردد. بناپارتیسم بنابراین يك شکل قدرت حکومتی بورژوازی در موقعیت دفاع، سنگربندی، تحکیم جدید در مقابل انقلاب کارگری است. او شکل عریان دیکتاتوری سرمایه است. شکل دیگر ولی بسیار نزدیک آن، شکل حکومتی فاشیسم است. مخرج مشترك هر دو دیکتاتوری عریان سرمایه است. شکل تظاهر آن مستقل شدن قوه مجریه، نابودی سلطه سیاسی بورژوازی و زیر نفوذ سیاسی گرفتن تمام طبقات اجتماعی توسط قوه مجریه است. اما محتوی اجتماعی و طبقاتی آن سلطه بورژوازی و مالکیت خصوصی در مجموع، بر طبقه کارگر و دیگر اقشاری است که توسط سرمایه‌داری استثمار می‌شوند.

بناپارتیسم تا آنجا بعنوان «آخرین» شکل قدرت حکومتی بورژوازی به حساب می‌آید که او يك شکل عریان دیکتاتوری سرمایه‌داری است و تا آنجا بعنوان دیکتاتوری عریان سرمایه‌داری گام بجلو می‌نهد که جامعه بورژوازی بر لب گور خود رسیده و توسط انقلاب کارگری تهدید به‌مرگ شده بود. ماهیت فاشیسم هم همین است. يك شکل عریان دیکتاتوری سرمایه‌داری.

اینجا يك اصلاح عمده صورت گرفته است، این اصلاح در مورد يك لغت بسیار کوتاه انجام گرفته. بجای گفتن اینکه فاشیسم تنها شکل عریان دیکتاتوری بورژوازی است باید گفت، فاشیسم يك شکل از آن است.

کمیته مرکزی حزب کمونیست ایتالیا در تزه‌های دومین کنفرانس حزب در مورد موقعیت ایتالیا و وظیفه حزب تعریف زیر را از فاشیسم بدست می‌دهد: «فاشیسم چیست؟ ما فاشیسم را بعنوان کوششی برای تثبیت سرمایه‌داری ایتالیا یعنی سرمایه‌داری کشوری با نقش عمده تولید کشاورزی، برخوردار از مواد خام و

بازارهای خارجی و یک بازار داخلی وسیع تعریف کرده‌ایم... اشکال تثبیت سرمایه‌داری در کشورهای مختلف، گوناگون است و در رابطه با ساختار (استروکتور) اقتصادی کشورهای مختلف و درجه ثروت آنها قرار دارد...

فاشیسم معرف یک مرحله رشد یافته‌تر سرمایه‌داری ایتالیا نیست. او فقط اشکال جدید سازمان صنعتی (تراست و غیره) و سازمان بانکی (یکی کردن بانکها) را بوجود آورد، ولی این اشکال جدید در خدمت اقتصاد سیاسی سنتی طبقه حاکمه ایتالیا هستند، بعلاوه آنها وسیله‌ای هستند که با آن این سیاست تحت شرایط جدید ادامه داده شده و دچار اشکال می‌گردد.

بنابراین سرمایه‌داری یک شکل کاپیتالیستی بسیط‌تر سازمان دولتی را بنمایش می‌گذارد، یک شکل سازمانی که توسط آن دولت، بعد از آنکه نیروی خود را متمرکز و جمع و جور کرده است، با دسته‌های رهبری شده سرمایه‌داری سخت درهم می‌آمیزد و در پروسه تولید دخالت می‌کند.»

ضعف این تعریف این است که تنها محتوی اجتماعی فاشیسم را در نظر گرفته، و شکل سیاسی خاص فاشیسم و کاراکتر فاشیسم بعنوان شکل خاص قدرت حکومت بورژوازی را از نظر دورداشته است. تثبیت سرمایه‌داری در آلمان و ایتالیا بطور عمده محتوی اقتصادی و سیاسی یکسانی دارد، برعکس شکل قدرت حکومتی که تحت لوای آن این و یا آن یکی تحقق می‌یابد، متفاوت است. بنابراین شکل قدرت حکومتی برای تعیین مقوله فاشیسم، تفاوت ویژه و نشانه نوع است.

این در مورد بناپارتیسم هم صادق است. این اصلاح ظاهراً به نظر نمی‌آید، ولی از نظر محتوی دامنه گسترده‌ای دارد. نخست این راه حل را برای گذشته بکار بریم. اینکه فاشیسم یک شکل ویژه، یک نوع از «آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی» است را کمون ثابت کرده است. سقوط بناپارتیسم انقلاب کارگری را بدنبال دارد. این انقلاب بعد از مدت کوتاهی سرکوب شد، طبقه کارگر فرانسه البته می‌توانست چندماهی سلطه خود را برپا کند، ولی نمی‌توانست آنرا حفظ نماید. اما بناپارتیسم دیگر غیرقابل برگشت بود. شکست اسفناک بناپارتیسم از خارج، در مقابل آلمان، افسانه ناپلئون را از بن زیر و رو کرده بود. باین تاثیر رشوه‌خواری سیستم اضافه می‌شد. تضاد داخلی سیستم بدین گونه موثر افتاد، بخصوص در مورد بورژوازی. تقویت مادی‌ای که بناپارتیسم می‌باید در راه آن قدم برمی‌داشت، در حین دست رد زدن بناپارتیسم به قدرت سیاسی بورژوازی، به نوبه خود باعث تقویت سیاسی بورژوازی شده بود. بورژوازی اکنون مایل بود و

می‌توانست بعد از اینکه مسئله کمون را حل کرده بود، از نظر سیاسی نیز بلاواسطه سلطه خود را مستقر کند. دهقانان نیز از نظر سیاسی قوی شده بودند و می‌خواستند در حکومت شرکت کنند. لوئی بناپارت برای دهقانان جنگ را به‌ارمغان آورده بود، ولی آنها خواستار صلح بودند. اما طبقه کارگر در قیام کمون قدرت‌رو به‌افزایش و پختگی خود را نسبت به سالهای ۱۸۴۸ ثابت کرده بود. برای بورژوازی روشن بود که طبقه کارگر، بعد از سالها کوشش رژیم بناپارت، دیگر با دیکتاتوری عریان قابل سرکوب نبود. اکنون بعد از اینکه طبقه کارگر سرکوب شده بود می‌شد یک شبه دمکراسی بورژوازی بوجود آورد. و بالاخره شکست ارتش بناپارت با «ذخیره‌ها»، سربازان حرفه‌ای، برای بورژوازی فرانسه روشن ساخته بود که ارتش بر مبنای سازمانی دیگری باید سازمان داده شود، مثلاً انجام خدمت نظام عمومی، کوتاه کردن مدت خدمت، تا نه تنها لومپن پرولتاریا روستا، بلکه تمام توده مشمول خدمت نظام را بکار گرفت. ولی بدون ارتش بناپارت، شکل حکومتی بناپارتیستی‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد.

نتیجه جمهوری بورژوازی - پارلمانی بود، یعنی شکل حکومتی بورژوازی از نظر مادی و سیاسی قوت یافته و همچنین طبقه کارگر قوی شده.

پایه اصلی لوئی بناپارت بورژوازی اریستوکراسی بانکی و مالی نبود (که در زمان شاه شهروندان، لوئی فیلیپ حکومت می‌کردند) بلکه بورژوازی صنعتی جوان، رو به‌گسترش ولی هنوز ضعیف و بدون سنت و بدون تربیت سیاسی و حزب محکم، بود. این بورژوازی هنوز موقعیتی نبود که خود بتنهائی حکومت کند. لوئی بناپارت نوحاسته و ماجراجو، ارباب محافظ مناسب این بورژوازی نوحاسته بود. از هم پاشیدگی نظامی لوئی بناپارت و تقویت مادی بورژوازی در سالهای ۱۸۷۰-۱۸۵۰ شرایط لازم را برای استقلال سیاسی بورژوازی در جمهوری سوم بوجود آورد. گوشمالی نظامی که با آن سلطه لوئی بناپارت خاتمه یافت، یک آموزش سیاسی برای بورژوازی بود (این مردان شکست خورده در میدان جنگ نیستند که خوب می‌آموزند، طبقات شکست خورده نیز خوب می‌آموزند) از این رو اشکال دیکتاتوری عریان بورژوازی، ماهیتاً تظاهراتی تنها برای یک بار نیستند، اینها مربوط به مجموع رابطه مشخص بین طبقات هستند و با برگشت این روابط دوباره پدیدار می‌شوند - تا آنزمان که درهم ریختن این و یا آن شکل دیکتاتوری بورژوازی به‌سلطه همیشگی طبقه کارگر بیانجامد و بدین ترتیب این دوران برای کشور مورد نظر خاتمه یابد.

با توجه به این مطلب روشن می‌شود که چرا در انگلیس بعد از سالهای ۱۸۴۸/۴۹

دیکتاتوری عربان بورژوازی بوجود نیامد، بورژواها در انگلیس از نظر اجتماعی و سیاسی قویتر از آن بودند که چنین عمل کنند، حرکت چارتیستها در سال ۱۸۴۸ فقط يك واقعه فرعی و بی اهمیت بود که ضعف طبقه کارگر انگلیس را برای به خطر انداختن جدی جامعه بورژوازی ثابت می کرد. از این رو فاشیسم نیز در آلمان در سال ۱۹۲۳ با اولین امتحان خود به صورت مفتضحانه درهم کوبیده شد و موفق نگردید، و بورژوازی بزرگ آلمان مستقیماً سلطه سیاسی خود را به شکل جمهوری بورژوازی - پارلمانی تنظیم بخشید. بهمین دلیل هم امروز هیچ شکل فاشیستی حکومتی در امریکا، انگلیس و فرانسه به چشم نمی خورد.

حال می پردازیم به شکل امروزی دیکتاتوری عربان بورژوازی در ایتالیا، شکل فاشیستی حکومت در اینجا بدون شك خطوط اساسی مشترکی با شکل دیکتاتوری بناپارت وجود دارد: «قوه مجریه مستقل شده»، زیر نفوذ سیاسی گرفتن تمام طبقات و از جمله بورژوازی تحت لوای قدرت فاشیستی دولت با سلطه اجتماعی بورژوازی بزرگ و مالکین بزرگ. درعین حال فاشیسم مانند بناپارتیسم می خواهد ولی نعمت تمام طبقات باشد؛ از این رو به بازی گرفتن طبقات علیه یکدیگر، حرکات متضاد کردن. ماشین حکومتی نیز خطوط مشترکی را نشان می دهد. حزب فاشیستی نظیر «دسته دسامبر» لونی بناپارت است و پایه طبقاتی اش، اشراف، بورژوازی، خرده بورژوازی شهری، دهقانان و کارگرانی هستند که همه از طبقه خود جدا شده اند. آنچه مربوط به کارگران می شود دو قطب متضاد و جدا شده از طبقه خود را دربر می گیرند: در پائین لومپن پرولتاریا و در بالا بخش اریستوکراسی و بوروکراسی کارگری، سندیکاها و احزاب رفرمیسم. نزدیکی خانوادگی در مورد قدرت نظامی نیز صادق است. میلیس (پاسداران) فاشیستی نظیر ارتش بناپارت است. مانند ارتش بناپارت، این میلیس نیز محل درآمد برای عناصر جدا شده از طبقه خود است. در کنار آن در ایتالیا يك ارتش با خدمت نظام عمومی وجود دارد. نظیر این ارتش در فرانسه وجود ندارد. موجودیت این ارتش در کنار میلیس فاشیستی احتیاج سازمان ارتش تحت شرایط امپریالیسم را نشان می دهد. يك ارتش حرفه ای و یا مزدوری تنها کافی نیست و يك ارتش وسیع با خدمت نظام گسترده باید بوجود آید.

همچنین يك تطابق در مورد موقعیت مبارزه طبقاتی وجود دارد، که از آن در اینجا شکل قدرت بناپارتی و در آنجا فاشیستی بوجود می آید. در مورد فاشیسم در ایتالیا

مانند بناپارتیسم يك يورش ناموفق طبقه کارگر و بعد از آن ناامید شدن طبقه کارگر، يك بورژوازی از پادرامده و مفلوك، بدون انرژی و در جستجوی يك ناجی که قدرت اجتماعی بورژوازی را تحکیم بخشد بچشم می خورد. همچنین در مورد ایدئولوژی تشابه وجود دارد: «ملی گرائی» بعنوان ابزار اصلی، مبارزه صوری علیه فساد پارلمانی و بورکراسی، جنگ زرگری علیه سرمایه و غیره... و بالاخره خطوط مشابهی در مورد «قهرمانان» کودتا موجود است.

فریدریش انگلس خطوط زیر را در مورد قهرمانان کودتا متبلور می کند «ازعهده هر کاری برمی آیند، فتنه جویان کاربوتار در ایتالیا، افسران توپخانه در سوئیس، ولگردان محترم و مقروض و توپچیان مخصوص در انگلیس، ولی همیشه و در همه جا در پی تاج و تخت» (کلیات مارکس - انگلس، آلمان جلد ۲۱ ص ۴۱۳). انگلس ادامه می دهد، بورژوازی در او «شخصیت بزرگ دولتی» را می بیند که با بورژوازی هم خون است - او مانند بورژوازی نوحاسته است. موسولینی نیز نوحاسته است.

پسربنا. اکنون به علت تغییر زمان يك نوحاسته از طبقه کارگر بیشتر بدرد می خورد تا برخاسته از اشرافیت خرده مانند بناپارت، فعالیت لوئی بناپارت در نزد کاربوناری ایتالیا مطابق است با فعالیت موسیولینی در نزد سوسیال دمکراسی ایتالیا.

اصولاً در حال حاضر گذشتن از مجرای سوسیال دمکراسی برای «شخصیت های بزرگ دولتی» و ناجیان جامعه بورژوازی معمول شده است. موسولینی و بناپارت سالهای طولانی در مهاجرت و فقر بسر بردند، در مورد بعضی از اشخاص این عمل شهوت به قدرت و ثروت رسیدن را تشدید می کند، همینطور شناخت از انسانها را. این عمل اراده را قوی کرده و انعطاف پذیری لازم را بوجود می آورد. نتیجه این عمل تحت شرایط مشخص عینی و ذهنی، و انقلابیون آبدیده و پر تجربه است، در ضمن کودتاجیان ضدانقلابی را بوجود می آورد که قادر به انجام هر کاری هستند.

تضاد داخلی بین تقویت مادی و اجتماعی بورژوازی در حین سرکوبی سیاسی او، حمایت ظاهری از منافع مادی طبقه کارگر در حین تسلیم واقعی او به سرمایه. نقش «واسطه» دولت فاشیستی بین بورژوازی و طبقه کارگر، بین بورژوازی و دهقانان و خرده بورژوازی، نقشی است که دولت فاشیستی را دائماً باتضادهای عملی درگیر می کند. فاشیسم و بناپارتیسم وعده «آرامش و امنیت» به جامعه بورژوازی داده بودند. اما برای اثبات ضرورتشان بعنوان «ناجی جامعه» باید جامعه را ظاهراً بطور دائم در حالت تهدید نگهدارند: از این رو ناآرامی و نا امنی دائمی، منافع مادی بورژوازی و

دهقانان، دولتی حرفه‌نی يك «رژیم مقتصد» را طلب می‌کند در حالیکه منافع مادی دسته‌های انگلی که در برگیرنده سازمان حزبی فاشیسم، کارمندان فاشیست دولت و استانها و میلیس (پاسداران) فاشیست است، برعکس طالب گسترش و توانگر شدن ماشین دولتی و حزبی فاشیسم هستند. به این علت منافع هر دو دسته پی در پی مورد تجاوز قرار می‌گیرد. هر نوع جلوگیری از فعالیت دسته‌های فاشیستی به نفع «آرامش و امنیت» و منافع اقتصادی بورژوازی باید بلافاصله با يك اجازه جدید برای بلوا، چپاول و غیره رفع و رجوع گردد.

تضادهای درونی مانند ایدئولوژی ملی - امپریالیستی، دیکتاتور را وادار به تجاوز به خارج و بالاخره جنگ می‌کند. ولی در اینجا همزاد ایتالیائی لویی بناپارت هم با این تضاد قدیمی روبروست که ابزار سلطه نظامی داخلی، و در این مورد پاسداران (میلیس) ملی را، بخاطر ترکیب اجتماعی‌اش نمی‌تواند بعنوان ابزار سیطره امپریالیستی علیه دولت‌هایی که هنوز مجبور به انتخاب «روسپی‌ترین» شکل قدرت حکومتی بورژوازی نشده‌اند، بکار برد، و هم با این تضاد روبروست که فی‌مابین دسته‌های فاشیستی، که مورد توجه مخصوص هستند، و ارتش تضادی موجود است.

چه تفاوت‌هایی اساسی بین بناپارتمیسم و فاشیسم وجود دارد؟

بعضی تفاوتها علل محلی دارند - تفاوت‌های محلی در مورد رابطه طبقات، سنت‌های تاریخی و غیره. در فرانسه و ایتالیا این تفاوتها ناشی از تغییر کاراکتر عمومی جامعه سرمایه‌داری و سیستم سرمایه‌داری است. از نظر سنت تاریخی و محلی، طبیعی است که دیکتاتور در فرانسه بر مبنای افسانه ناپلئون و نقشی که برای دهقانان بازی می‌کند بعنوان «قیصر» اظهار وجود می‌کند. در ایتالیا دیکتاتور باید به نقش «پیشوا» قناعت کند و در کنار خود تاج و تخت را باقی بگذارد. و بجای خرقة ناپلئونی، به خرقة قدیمی رومی، و سزاری که البته ژنده‌تر از خرقة ناپلئونی است قناعت کند. ولی این تفاوتها اساسی نیستند.

از اینها مهمتر تفاوت‌هایی هستند که از تغییر کاراکتر عمومی سرمایه‌داری ناشی می‌شوند. ناپلئون سوم هنوز در عصر سرمایه‌داری رقابتی آزاد و انقلاب ناتمام بورژوازی در ایتالیا و آلمان عمل می‌کند. عنوانی انقلابی که برای زمان معینی در کنار ناپلئون اول بود و او کوشش می‌کرد از آن استفاده ببرد ولی اکنون برضد او کار می‌کند. در جنگ با ایتالیا او توجه جنبش رهائیبخش ایتالیا را بخود جلب می‌کند، سپس آنرا بخاطر منافعش از خود براند. در جنگ آلمان، او بلاواسطه با منافع انقلابی

آلمان برای وحدت ملی روبرو شده و درهم کوفته می‌شود. جنگی که او تحت تاثیر افسانه ناپلئون و تضادهای داخلی سیستم باید شروع می‌کرد، درخور زمانه نیست، خیلی دیر است، چون او دیگر نماینده هیچ پرنسیپ انقلابی‌ای نمی‌باشد، و چون هنوز پایه اقتصادی مناسب هم بوجود نیامده نمی‌تواند نماینده پرنسیپ امپریالیستی به معنی جدید آن باشد. برعکس سیاست خارجی موسولینی از همان اول امپریالیستی به معنی جدید آن است این سیاست «مطابق با زمان» است و با ماسک عهد عتیق بچهره، از ابتداء آشکارا ارتجاعی است. این سیاست از یکطرف بعلت تضاد بین هدف مبالغه‌آمیزی که دنبال می‌کند و امکانات قلیل برای پیش برد آن از يك طرف، و از طرف دیگر بعلت تضاد بین شکل و استراکتور (ساختار) اجتماعی سازمان نظامی که بمنظور سرکوبی تمام طبقات جامعه بوجود آمده با نیازهای جنگ امپریالیستی مطابق نیست از اینرو سیاست مذکور، محکوم به شکست است.

يك تفاوت دیگر که علتش در رشد عمومی جامعه بورژوازی و مرحله مبارزه طبقاتی در سطح جهان نهفته است، خود را در مبانی سازمانی و ابزار قدرت حکومتی فاشیسم نشان می‌دهد. «دسته دسامبر» لونی بناپارت همتای سازمان مخفی، کوچک و انقلابی طبقه کارگر فرانسه در آن زمان است. حزب فاشیستی يك مشابه ضدانقلابی، حزب کمونیست اتحاد شوروی است. بنابراین، این حزب در اختلاف با لونی بناپارت، از آغاز يك سازمان توده‌ای گسترده است. این امر از يك سو آنرا تقویت می‌کند ولی از سوی دیگر تضادهای آنرا نیزافزایش می‌دهد. تضاد بین منافع اجتماعی توده حزبی و منافع طبقات حاکمه که توده حزبی در جهت منافع آن‌ها بکار گرفته می‌شود.

اشاره کوتاهی هم به فاشیسم در لهستان بکنیم. ضرورت اصلی دیکتاتوری فاشیستی پیل سووکیس (Pilsuchshis) نیز مقابله با یورش انقلابی ولی ناموفق طبقه کارگر است (جنگ روسیه - لهستان در سال ۱۹۲۰) از طرف دیگر ضعف و پراکندگی بورژوازی بومی است که از حرکت واحد و تثبیت بورژوازی جلوگیری می‌کند - منافع ضدانقلابی بورژوازی و مالکین بزرگ ارضی پایه اجتماعی قدرت حکومتی فاشیسم در لهستان است. فاشیسم باآسانی توانست توده دهقانان را که بعلت کارشکنی در اصلاحات ارضی نا امید شده بودند در خدمت گیرد، اگر چه سیاست فاشیسم در خدمت مالکین بزرگ ارضی و اقشار فوقانی دهقانان بود. «قهرمان» کودتا از نظر ایدئولوژی تکیه بر سنت ملی - انقلابی مبارزه رهاییبخش دارد و از نظر سازمانی تکیه بر لژیونرها، تکیه بر سرخوردگی آنها در مورد نتیجه مبارزه رهاییبخش ملی و بر نیازهای اقتصادی آنها

به کار، در حالیکه در بخش تولیدی کار موجود نیست. بنابراین اینجا هم. جدا شدن از طبقه خود، ماده اولیه ارتش فاشیستی است. سازمان حزب از کسانی که از احزاب دیگر بیرون آمده اند تشکیل می شود و توسط آجودانهای مارشالها و کسانی که قبلاً تروریست و یا لژیونر بودند، رهبری می شود.

در لهستان يك عامل دیگر نقش بازی می کند. این عامل در اسپانیا و تعدادی دیگر از کشورها نقش عمده ای دارد. در این کشورها «قدرت حکومتی فاشیسم» از نظر ظاهر شباهتی با فاشیسم در ایتالیا و بناپارتیسم در فرانسه دارد، در حالیکه از نظر ماهیت طبقاتی کاملاً متفاوت است.

برای روشن شدن این مطلب من نمونه اشکال قدرت حکومتی در جمهوریهای امریکای جنوبی را انتخاب می کنم. در اینجا ارتش قدرت سیاسی را در دست دارد، قوه مجریه «مستقل شده» است. تغییر سیاست معمولاً به صورت کودتای نظامی صورت می گیرد. این تغییر سیاست اگرچه ظاهراً قهرآمیز صورت می گیرد ولی انقلابی نیست چون روابط حاکم را تغییر نمی دهد.

در اینجا دیکتاتوری نظامی، قوه مجریه مستقل شده، معلول «جامعه بورژوازی کاملاً رشد یافته»، پختگی آن، اهمیت انقلاب کارگری و ضرورت جلوگیری آن از طرف جامعه بورژوازی، نیست. بلکه درست برعکس است. در اینجا رشد ناکافی جامعه بورژوازی، ضعف قشری و سازمانی بورژوازی که هنوز عناصر مالکیت فئودالی را در مقابل خود دارد، باعث می شود که يك سازمان سیاسی قوی بورژوازی بوجود نیاید. ارتش و یا بهتر بگوئیم افسران ارتش در اینجا با انضباطترین و رشد یافته ترین سازمان سیاسی هستند. ارتش بجای بورژوازی حکومت می کند. زیرا بورژوازی هنوز قدرت حکومت را ندارد. در مورد بناپارتیسم و فاشیسم در ایتالیا بورژوازی در آن شرایط معین مبارزه طبقاتی دیگر نمی توانست سلطه خود را حفظ کند.

در پشت ظاهر یکسان فاشیسم (مثلاً در اسپانیا) روابط طبقاتی، مراحل مبارزه طبقاتی، مراحل رشد جامعه بورژوازی کاملاً متفاوتی پنهان است. باین دلیل در اینجا بدون يك تحلیل طبقاتی مشخص، دچار اشتباهات ثوریک و عملی بزرگی خواهیم شد. از طرف رفقای ایتالیائی ما، این سؤال مطرح شده بود که آیا بعد از شکل فاشیستی قدرت حکومتی بلاواسطه دیکتاتوری پرولتاریا بوجود می آید و یا اینکه این شکل فاشیستی قدرت حکومتی می تواند بوسیله این و یا آن شکل از قدرت حکومتی بورژوازی مثلاً جمهوری بورژوازی - دمکراتیک - پارلمانی، کنار زده شود. جواب این

سؤال را لنین قبلاً در دومین کنفرانس بین‌الملل کمونیستی داده است. لنین در جواب این سؤال که آیا بحران سرمایه‌داری بعد از پایان جنگ باید ضرورتاً به انقلاب سوسیالیستی کشیده شود، می‌گوید به این سؤال فقط به صورت تئوریک نمی‌توان جواب داد. این نوع جواب دادن، حرف مفت زدن و اسکولاستیک است. جواب این سؤال را تنها مبارزه واقعی می‌تواند بدهد. وظیفه احزاب کمونیستی این است که این مبارزه را تا حد ممکن، خوب تدارک ببینند. مرگ بناپارتیسم همین را نشان می‌دهد. این و آن شکل دیکتاتوری عریان سرمایه، در جامعه کاملاً رشد یافته بورژوازی زمانی «آخرین» و یا آخرین شکل قدرت حکومتی بورژوازی خواهد بود، که طبقه کارگر کشور بعنوان رهبر طبقات زحمتکش بتواند بحران این رژیم را برای ایجاد دیکتاتوری پرولتاریا مورد استفاده قرار دهد. این مطلب سرنوشت مبارزه را تعیین می‌کند. و این نتیجه، بستگی به عوامل عینی و ذهنی دارد، نیروی واقعی و پختگی طبقه کارگر، رابطه طبقه کارگر با دیگر طبقات زحمتکش، موقعیت بین‌المللی مبارزه طبقاتی و همچنین قدرت، پختگی و نیروی مبارزاتی حزب کمونیست کشور مربوطه.

سؤال دیگر اینست که آیا سرنگونی فاشیسم در ایتالیا می‌تواند، بلاواسطه، بدون مرحله گذار، به ایجاد دیکتاتوری پرولتاریا برسد. در فرانسه بعد از سرنگونی بناپارتیسم در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰، بعنوان مرحله گذار جمهوری، تیسر، فارو، لژیونیمیستها اورلئانها (Thiers, Favore, legitimisten, Orleanisten) که در رأس آن بورژوازی و مالکین قرار داشتند، ایجاد گردید. تازه بعد از این که جمهوری درمانده شد، در ۱۸ مارس ۱۸۷۱ کمون ایجاد گردید. مرحله گذاری جمهوری - بورژوازی که در آن عناصر بورژوا - دمکرات برای مدتی به قدرت رسیدند به علت شرایط عمومی در ایتالیا نیز ممکن است بوجود آید، و این امکان کم نیست. این مرحله می‌تواند یک ماه، یک هفته یا فقط چند روز دوام آورد. او می‌تواند شکل یک دولت دوگانه و یا اشکال مخصوص دیگری بخود بگیرد. ولی در رابطه با تجربه تاریخی و روابط طبقاتی در ایتالیا احتیاج به زمان و مقداری تجربه است تا تصورات و امیدهای خرده بورژوازی - دمکراتیک در میان توده خرده بورژوازی، دهقانان و همچنین بخشهایی از طبقه کارگر از بین برود. اینکه این مرحله گذار طی می‌شود و یا خیر، در حیطه قدرت حزب کمونیست نیست. ولی بهر حال تا حدود زیادی بستگی دارد به اینکه مواضع قدرت طبقه کارگر در زمان سرنگونی فاشیسم تا چه حد محکم و با چه سرعتی طبقه کارگر می‌تواند این مرحله گذار را پشت سر بگذارد.

نتیجه دیگری که ما از بررسی فوق می‌گیریم، این است که دیکتاتوری عربان سرمایه‌دار کشورهای دیگر، مانند لهستان، ایتالیا، بلغارستان، اشکال دیگری می‌تواند بخود بگیرد و قطعاً خواهد گرفت. بعضی از خطوط یکسان خواهند بود و بقیه متفاوت، اینها را از اول به‌صورت تئوریک نمی‌توان نشان داد. اشکال عربان دیکتاتوری بورژوازی یکسان نیستند. این اشکال وابسته به روابط معین طبقاتی و موقعیت مبارزه طبقاتی که در بالا شرح داده شد، هستند.

امروز کوشش عمومی در کشورهای بورژوازی سرمایه‌داری کاملاً رشد یافته این است که، سیستم پارلمانی را محدود کنند و ضمانت سیاسی بیشتری برای تسلط بورژوازی بوجود آورند. این چنین کوششهایی بیش از همه در کشورهای رشد یافته سرمایه‌داری مانند انگلیس، آلمان، فرانسه که در اثر وقایع جنگ دچار تشنج‌های اجتماعی و اقتصادی شده‌اند، به‌چشم می‌خورد. این حرکت بسوی فاشیسم می‌رود و می‌تواند در موقعیت‌های بحرانی به‌اشکال دیکتاتوری عربان سرمایه تبدیل شود. اما این اشکال ضرورتاً با فاشیسم یکی نیستند در این رابطه باید به این نکته توجه داشت که بتدریج تیشه بریشه رژیم پارلمانی بورژوازی زده می‌شود و بورژوازی در اینجا عامل اصلی است. ۱۸ برومر مارکس این تیشه بریشه زدن را در مراحل مختلف‌اش نشان می‌دهد. اما برپا کردن خود دیکتاتوری عربان می‌تواند از طریق یک جهش، یک کودتا صورت پذیرد و خود بورژوازی در اینجا نقش منفعل بازی می‌کند. آنچه بورژوازی می‌خواهد، ایجاد شرایطی است که در آن در مقابل پایمال شدن حقوق سیاسی‌اش، بورژوازی از نظر اجتماعی «نجات» یابد. پایمال کردن حقوق سیاسی را قهرمان کودتا تحقق می‌بخشد. افراد و یا سازمان برای این منظور، اگر احتیاجی به آنها باشد، همیشه حاضر و آماده هستند، چنین سازمانهایی را خود بورژوازی به‌صورت فعال و یا غیرفعال پروبال می‌دهد.